بہار افزای گلستان جہان تازگی بخش گلشن ہندوستان
۱۳۱۵ھ
حدیقۂ عشرت
۱۸۹۸ع
در مطبع یدبیضای احمدی واقع لکھنؤ محلہ مشک گنج طبع گردید
بقلم اعجاز رقم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای شاهد زیبای سخن جلوه گری کن — از شوخی خود کلک مرا بال پری کن

ای مطرب خامه بکش امروز نوای — یاران سخن را بده از عیش صلای

برخیز که هنگام نشاط و طرب آمد — هر نغمهٔ تر دافع رنج و تعب آمد

امروز بهار چمن عیش بجوش است — قمری به فغان آمد و بلبل بخروش است

گل خنده زنان است و هوا مشک فشان است — هر پیر نود ساله درین فصل جوان است

هان ساقی گل چهره درین وقت طرب خیز — یک جرعه ازان باده بجام طربم ریز

زان باده که مانند می سعدی و فغانی است — وان باده که با قیمت از فردوسی و جامی است

تا مست شوم زمزمه زنم تار سخن را — یاد آورم از نغمه سرایان کهن را

چهره آرائی مشاطهٔ قلم شاهی حسن دلفریب شاهدیست که شبستان جهان از شمع جمال ماه رویان و شعاع حسن خورشید رخان منور ساخت و چمن پیرا

باغبان خامه به بوستان حمد دلربائیست که ریاض جهان را از چهرهٔ زیبای گلرخان و نهال قامت دلربای سروقدان برآراست صورت طرازی که پرده نشینان عصمت گاه سخن را در نظر مشتاقان جلوهٔ رعنائی داد و سخن پردازی که جلوه فروشان بازار حسن و جمال را سودای سخن سرائی در سرنهاد اگر نهال معنی با ثمر بوستانی دعوی سرفرازی کند بر افراختهٔ اوست و اگر حسن دلفریب خوبان طعنه بر لطافت بوستان زند برآراستهٔ دست صنعت اوست

سبحان الله خدای بیچون
از چون و چرای عقل بیرون

اعجوبه نمای عالم آرا
بینای نهان و آشکارا

گلگونهٔ کش رخ تصور
آیینه دهٔ کف تحیر

بنواخت بهر ترانه سازی
بنهفت بهر ستاره رازی

شب سرمه و چرخ سرمه دان ساخت
صد نور به ظلمتش نهان ساخت

بی جنبش امر او بستان
برگی نه چمد درین گلستان

خاموش که راز بس شگرفست
این نکته برون صوت و حرفست

اما بعد دلدادهٔ ادای شاهدان معانی و شیفتهٔ کرشمه های دلربایان سخندانی کمترین عباد درگاه پرشاد بن راجه دهنپت رامی بن راجه بیرم دهن سندیلی که خاطر آشفته اش جز به ریاض سخن بگلشنی نه آرامد و پای رفتارش جز به جولانگاه معانی بطرفی نه خرامد پیش ارباب فضل و کمال و سخنوران

نازک خیال عرضه مید هد که درین ایام فرخ تر از ایام نوروز و خوشتر از هنگام وصل عاشقان محنت اندوز که نگار دلفریب جهان را پیرائیه مراد در بر و شاهد عشوه کار زمانه را بادهٔ مدعا در ساغر ست شبی این بندهٔ کمترین بسیر کلام متقدمین و متاخرین دیدهٔ و دل را وقف و صرف ساخته و بشوق دید جمال دلربایان سخن همچو شمع خود را گداخته بود ناگاه ابیاتی چند از نتایج طبع آسمان پیوند نسوان دلکش تر از حسن دلفریب ایشان غارتگر کالای تاب و توان بنظر این هیچمدان آمد سحر گفتاری این سحر کاران آتشی در خرمن صبر و شباتم زد و رنگین ادائی این طائفهٔ غارتگر دین و ایمان کالای صبر و هوشم را به یغما برد حتی که خاطر این وارفته چون بلبلان آشفته بجوش و خروش در آمد و همچو مرغ بسمل طرز طپیدن پیش گرفت سر رشتهٔ شکیب از دست شد و نقد تاب و توان از کف رفت

نظم

گشت شیدای چنین حسن دلم	آتش گل سوخت آخر حاصلم
آب حیوان گشت برق خرمنم	شد دم عیسی سموم گلشنم
خار خار شوق شد در جان پدید	شعله چون خون در سراپایم دوید

پس رهنمونی خاطرم بران گشت و مرغ پیچم آشیانه بران بست که تذکرهٔ مختصری از خیل نسا که به قدرت کاملهٔ شاهد حقیقی علاوه نعمت حسن و جمال سخن پردازی نیز دولت کمال یافته اند ترتیب دهم که برنایان آشفته مزاج را معجونی

از لطف وکیفیت بهره سخن پردازان را از مذاق این شاهدان عشوه کار
هر اینه لطفی از کمال مدارج سخندانی بدست آید چون تدوین همچو کلام
شگرف خارج از دائرهٔ امکان و بیرون از طاقت این هیچمدان بود چه کتابی
از مجموعهٔ کلام نسوان بنظر نگذشت و بیاضی از خلاصهٔ مذاق این سحرکاران
فروغ افزای چشم جهان بینم نگشت پس چه مرحله های دشوار گذار و چه
سنگلاخهای ناهموار که در طی این طریق مرا پیش نیامد و کمر همتم نشکست
اما بتائید کرم خدای توانا و داور بی همتا پاره پاره و لخت لخت از هر جای
و هر کتابی جمع آورده این اوراق پریشان را شیرازه بستم و این
مجموعهٔ ناز و نیاز و صحیفهٔ سوز و گداز را به حدیقهٔ عشرت
نامزد کرده بخدمت دلدادگان کوچهٔ محبت ارمغان آوردم بو که منظور نظر
ارباب سخن و مقبول خاطر اهل این فن گردد

آغاز کتاب

مصوران نگارخانهٔ سخن و رسامان جادو نگار این فن چنین نقشی دلپذیر
بر صفحهٔ تحریر کشیده اند که اول کسیکه از طائفهٔ نسا پای در وادی سخن گوئی
نهاد و چهرهٔ زیبای این علم را برآراست دلارام نام دلربائی از خاتونان
بهرام گور فرمانروای ایران بود جمال دلفریبش زاهد صدساله را توبه
شکستی و از غمزهٔ جان نوازش فرشتهٔ عصمت را الوداع گفتی لمولفه

بنام ایزد عجب صاحب جمالی | بباغِ دلبری زیبا نهالی
جمال دلفریبش آفت جان | بلاے صبر و خصم دین و ایمان

بهرام گور از غایت شیفتگی دمی او را از خود جدا نکردے و هر جا که رفتی ساعتی بغیر او آرام نگرفتے روزے در صیدگاه شیری با او حمله کرد بهرام گور از اسپ فرود آمد و بر سر شیر رسیده هر دو گوش او بگرفت و با هم بست و از غایت تفاخر این مصرعه بر زبانش گذشت ع منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله دلارام گفت ع نام بهرام ترا و پدرت بوجبله پادشاه را این طرز اداے او بس خوش آمد و بر فضلای خدمت خود اظهار این ماجرا نمود و ایشان هم بسیار خوش وقت شدند و دو مصرعه دیگر بران افزوده کرده چهار گانی نام نهادند

حرف الالف

آقائی – در عهد سلطان بهادر خان به هرات بود و جمعیت و تمول بسیار داشت و حشم و خدم بیشمار دست بذل و کرم بر روی عالم کشادی و تربیت جمیعه اهل صنعت شعرا و فضلا بغایت کردی در سالی خواجه آصفی را به حصول وصول وظیفه تاخیرے و تعویقی رو داد ملا این قطعه گفته بخدمت او فرستاد قطعه

ایا عروس خطا بخش و جرم پوش بگو | که کے وظیفه ما را اقرار خواهی داد
بوقت غله مرا گفته که بار دهم | سرم فداے درت چند بار خواهی داد

آقائی – فی الفور وظیفه ملا جاری ساخت از وست

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد | دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آفاق - دختر امیر علی جلائر از طبقهٔ سلاطین بوده است طبعی رسا و ذهنی شوخ داشت و در خیالات رنگین رقم یکتائی می نگاشت از وست

آه زان زلفی که دارد رشتهٔ جان تاب ازو | وای ازان لعلی که هر دم میخورد خوناب ازو

وله

اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند | بر روی من نشیند و دعوای خون کند

نقل است که روزی پیش مرزا بدیع الزمان نشسته بود مرزا مجلس عیش و طرب ترتیب داده با حوران پری پیکر و پری رویان زرین کمر جام باده هاے گلرنگ دمادم می پیمود و از غایت کامرانی و نشهٔ جوانی سرخوش بادهٔ نشاط بود آفاق جلائر که به همان قرب اوقات از شراب تائب شده بود بشوخی تمام این شعر به مرزا بدیع الزمان عرض کرد

من اگر توبه ز مے کرده ام ای سرو سهی | تو خود این توبه نکردی که مرا می ندهی

مرزا بسیار مسرور شد و بر طبع رسایش آفرین خواند از وست

نتوان دید رخ خوب ترا ماه بماه | زانکه آسان نتوان کرد به خورشید نگاه

رباعی

آنے که فلک به لب چکاند ما را | سرگشته بهر طرف دواند ما را
ای کاش بمنزلی رساند ما را | کز خویش خود باز رهاند ما را

آتون زنی بود به پیرایهٔ حسن و جمال آراسته و به زیور خوبروئی پیراسته
در عقد ملا بقائی درآمده بود و بسخن سرائی پایهٔ بلند داشت و بنازک
خیالی کوس یکتائی می نواخت چون هر دو ظریف و خوش طبع بودند
پس میان زن و شو صحبتی خوش میگذشت و از هر دو سو بسا لطائف
و ظرائف بمیان آمد روزی ملا بقائی این رباعی گفت رباعی

یاران ستم تیز رسی گشت مرا	کاواک شده چوبی از و پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم	بیدار کند بضرب انگشت مرا

آتون فی البدیهه گفت

هم خوابگی سست رگی گشت مرا	روئی بنود از و بجز مشت مرا
قوت نه چنانکه با تو اند بر دشت	بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

آرزوی مهر سپهر خوش جمالی و سپهر نازک خیالی است
وطنش سمرقند و کلامش بس نازک و دلپسند از وست

شدیم خاک رهت گرد ره ما نرسی	چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

وله

ماند داغ عشق او بر جانم از مهر آرزو	آرزو سوز هست عشق و من سراپا آرزو

امانی دهلویه از کنیزان نواب زیب النسا بیگم بنت محی الدین اورنگزیب عالمگیر
پادشاه هند بود از صحبت آن عاقلهٔ روزگار فیض ها ربود تا به سخن پایهٔ رفیع حاصل نمود

نقل است روزی نواب زیب النسا بیگم بہ گلگشت چمن بود
از امانی فرمود مصرع ای امانی گل صد برگ چرا میخندد
امانی گفت بر فنای خود بر غفلت ما خندد از وست

آن قدر روز ازل تیره نصیبم کردند	تیرگی می طلبد شام غریبان از من

آرام نامش دلارام از ازواج حضرت نور الدین جهانگیر پادشاه هند
بود طبعی شوخ و ذهنی رسا داشت در انجمن دلربائی هنگامهٔ سخن
سرائی گرم کردی و متاع صبر دلها بغارت بردی از وست

محو از دل خود ساز همه نقش عدم را	منزلگه اغیار مکن فرش حرم را
سرمایهٔ عقبی بکف آور که مبادا	تقدیر کشد بر سر تو تیغ دودم را

نقل است که دلارام در شطرنج بازی تفوق از سائر عقلاء
روزگار ربوده و راندک منصوبه و فکر دانشوران تجربه کار راهره در ششدر
می انداخت روزی جهانگیر با یکی از سلاطین زاده ها شطرنج می باخت و گرو
بسته بود که هر که بازی بر باید نی را از ازواج حریف خود بگیرد ناگاه
فلک شعبده باز بازی بر خلاف بادشاه آغاز کرد و قریب بود که
نقش بر مراد سلطان زاده درست نشیند بادشاه متوحش و متردد
گردیده اندرون حرم سرای خلافت تشریف شریف ارزانی داشت
واز پردگیان حریم عصمت که یکی نورجهان دوم حیات النسا

سوم فناءالنسا چهارم دلارام نام داشتند ماجرای حیرت خیز بر زبان آورده به هزاران هزار تاسف و تحسر گفت که چون قریب است که فلک نرّاد بازی مراد از دست بر باید پس بگوئید که بجهت ایفاء موعود از هر چهار شما کرا به سلطان زاده بدهم نور جهان گفت

تو پادشاه جهانی جهان ز دست مده	که پادشاه جهان را جهان بکار آید

حیات النسا گفت

جهان خوش ست ولیکن حیات می باید	اگر حیات نباشد جهان چه کار آید

فناءالنسا گفت

جهان و حیات این همه بیوفاست	فنا را نگهدار آخر فناست

دلارام گفت

کر اول نقشهٔ شطرنج را به بیستم بعد آن جواب به هم پادشاه شطرنجی دیگر طلبیده نقشه را قائم ساخت بمجرد دیدن آن شاطرهٔ روزگار این شعر فی البدیه گفت

شاها دو رخ بده و دلارام را مده	پیل و پیاده پیش کن و اسپ کشت مات

بادشاه بسیار مسرور و خوشحال شده بیرون آمد و بر طبق مضمون شعر سلطان زاده مات کرد

آقا دوست دختر درویش سبزواریست در علم عروض و قافیه گوی یکتائی سے ربود و سخن سنجان نازک خیال را از قافیه تنگ بود از دست

هر کجا آن مه به آن زلف پریشان بگذرد
هر که کفر زلف او بیند ز ایمان بگذرد

ای محبّان بو العجب دردیست درد عاشقی
هر که دامن گیر این دردش ز درمان بگذرد

هر که عاشق شد ازو دیگر مسامان مجو
زانکه عاشق ترک سر گوید ز سامان بگذرد

در فراقش دوستی گر دید چو ابر نوبها
گریهٔ زارش چو بیند ابر گریان بگذرد

ولہ

ز آشنائی تو عاقبت جدائی بود
فغان که با تو مرا این چه آشنائی بود

حرف البا

بادشاه خاتون بنت قطب الدین محمد سلطان بود بغایت عادله فاضله بمشاغل سخن سنجی و نکته پروری دوام اشتغال مے نمود و اکثر کتابت هم میکرد چون بر تخت سلطنت رسید پرتو التفات بر شعرا و فضلا انداخت و بیش از بیش به تربیت و نوازش این طائفه رامی نواخت از وست

آن روز که در ازل نشانش کردند
آسایش جان بیدلانش کردند

دعوی به لب نگار میکرد نبات
زان روی سه چوب در دهانش کردند

ولہ

من آن زنم که همه کار من نکو کاریست
بزیر مقنعهٔ من بسی کله داریست

درون پردهٔ عصمت که جایگاه من ست
مسافران صبا را گذر بدشواریست

جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم
ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاریست

نه هر زنی به دو گز مقنعه است کدبانو	نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

بیدلی زن شیخ عبدالله دیوانه بود از گفتار دل آویز هوشمندان را دیوانه کردی و از مضامین شوخ و رنگین نقد هوش و خرد به تاراج بردی **از وست**

روم بباغ ز نرگس دو دیده وام کنم	که تا نظارهٔ آن سرو خوش‌خرام کنم

بیدلی زنی بود رقاصه وطنش قصبهٔ خیابان از صوبه‌جات ایران در سخن سرائی هنگامهٔ دلربائی بلند کردی و از معنی آفرینی جان در قالب سخن دمیدی **از وست**

چشم پرخون و خیال خام آن لب در دو	مجمر پر آتش است و پارهٔ عنبر در و

بلیغه از شیراز است کلام بلیغش منظور نظر بالغ نظران و سخن دلپذیرش مطبوع طبع سخن پروران **از وست**

شب سگ کویت بهر جا که پهلو میزند	روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو میزند

بانو بیگم دهلویه از سخن سرایان نازک خیال و از چمن پیرایان بوستان فضل و کمالات **از وست**

گر میسر شود آن روی چو خورشید مرا	پادشاهی چه که دعوای خدائی نه کنم

بنت اصفهانیه دختر حسام الدین سالار در سخن سرائی از منتخبان روزگار بود **از وست**

روز یکه طرب با لب و خال تو کنم	جان تازه به فرخنده جمال تو کنم

بزرگی کشمیریه در نازک خیالی استعدادی بزرگ داشت و به عهد

نورالدین جهانگیر در شاعری علم جهانگیری می افراخت ازوست

موبمو در ناله ام گویی که اوستاد ازل	رشتهٔ جانم بجای تار در طنبور بست

حرف الپا

پرتوی از خطهٔ پاک تبریز است پرتو آفتاب جمالش بدور و نزدیک رسیده وصیت سخنش از زمین به گنبد چرخ برین پیچیده ازوست

جامه گلگونی در آمدست در کاشانه ام	خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

پری بیگم از ولایت نیشاپور است کلامش مداوای خاطر رنجور ازوست

سراسر جانی ای باد صبا در قالب شوقم	سرت گردم مگر در کوی او بسیار میگردی

حرف التا

تصویر هندیه نامش بلقیس خانم از مرشد آباد دست تصویر سخن را بهمدم جانی تازه میداد و آئینه حیرت پیش مشتاقین سخن می نهاد کلامش اگرچه مبسوط است اما مفقود ازوست

فتنه زائی منت شناخته ام	بد بلائی منت شناخته ام

حرف الجیم

جمالی دختر نیک اختر مولانا نورالدین کهالی است جمالش غیرت مهر تابان کلامش حیرت افزای سخن شناسان ازوست

بهار سبزه و گل خوش بروی جانان است	وگرنه هر یک ازین جمله آفت جان است

به غنچه مهر چه بند ذرگل چه بکشاید	دلی که خون شده از خار هجران است
مران بخواریم ای باغبان ز گلشن خویش	که پیچ روز دگر گل به خاک یکسان است

جهان خاتون از ولایت شیراز است صاحب دولت و جاه بود در سخن سرائی و معنی آفرینی سرمایه فضل و کمال تربیت شعرا و فضلا بغایت میکرد و دست سخاوت برایشان می افشاند خیلی ظریف و شوخ طبع بود با ارباب فضل و کمال و اشخاص ظریف طبع اکثر ظرافت کردی و از ادا های رنگین و گفتار دلاویز و دلنشین دلهای بیدلان بیغما بردی روزی عبید زاکانی که در فضائل و کمالات از منتخبان روزگار بود در مجلس ابو اسحاق میرفت یاران مانع آمدند و گفتند که جمعی از ظریفان پیش او حاضر آمده اند ملاقات متعذر است عبید برنجید و به ترک تحصیل علوم و فنون پرداخته بطرف هزل و مطائبه رجوع آورد و این رباعی گفت رباعی

در علم و هنر مشو چو من صاحب فن	تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی چو شوی قبول ارباب زمن	کنگ آور و کنگری کن و کنگره زن

واین قطعه نیز انشا کرد **قطعه**

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم	کاندر طلب راتبه هر روزه بمانی
در مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز	تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

بعد چندی متوجه ولایت شیراز شد و به مجلس جهان خاتون در رسید از انه

ظرافت و مضحکه هر گونه مباحث و جدل بظهور آمد و جهان خاتون بر و غلبه
کرد و دلهای طرفین بیکدیگر مانوس و مالوف گشتند روز دوم چون
عبید بر خانهٔ جهان خاتون رفت دید که اسپان و مردم بسیار
بر دولتخانهٔ او جمع آمده اند چون پرسید گفتند که دوش خواجه قیام الدین
وزیر پادشاه جهان خاتون را به عقد خود در آورد عبید برنجید و قطعه
انشا کرده اندرون خانه فرستاد که مصرعه آخر این بود مصرعه

خدای جهان را جهان تنگ نیست

خواجه چون مطالعه کرد بخندید جهان خاتون هم قطعه را خوانده همچو گل
بشگفت و از غایت قدرشناسی او را پیش خود طلب داشته
به عزت دریافت و بعد صحبت های لطیف رعایتی معقول با او کرد این
مطلع از جهان خاتون است مطلع

ز ذره ذرهٔ خاک آفتاب می سازد		مصوریست که صورت ز آب می سازد

جهان آرا بیگم بانوی یکی از سلاطین دهلی بود عصمتی تخلص نموده
و در میدان سخن سرائی گوی تفوق از سخن سرایان بودی از وست

چو من دیوانه گردد آن بت نازدار من		همین امید دارم از تو ای پروردگار من

جمیله صفاهانی جمالی دلفریب و حسنی غارتگر صبر و شکیب
داشت و در سخن سرائی علم یکتائی می افراشت از وست

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما		آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

جہانی دہلویہ از سخن پردازان شوخ طبع بود طنطنہ حسن و جمالش اطراف جہان را فرا گرفتہ و صیت کمالش از ہفتم آسمان در گذشتہ از وست

گل باغ و رخ آن غنچہ دہن ہر دو یکیست		قد رعنای وی و سرو چمن ہر دو یکیست

جانان بیگم دختر عبد الرحیم خانخانان سپہ سالار حضرت جلال الدین محمد اکبر شاہ ہند بود در عفت و پارسائی درجۂ عالی داشت و بہ سخن سرائی مرتبۂ متعالی نور الدین جہانگیر پادشاہ ہند اسیر دام عشقش گردیدہ ہوای مواصلت او در سر نہاد روزی پیغام عقد باو فرستاد آن عفیفہ تمامی دندان خود کندہ و گیسو ہای خود بریدہ پیش بادشاہ فرستاد بادشاہ بر عفت و عصمت او حیرت ہا کرد و از آرزوی خویش در گذشتہ دندان طمع از ان طرف بر کند و او را بہ عطای خلعتی فاخرہ مورد عنایات شاہانہ کرد بیت

نہ ہر زن زن ست و نہ ہر مرد مرد		خدا پنج انگشت یکسان نکرد

از وست

عاشق ز خلق عشق تو پنہان چسان کند		پیداست از دو چشم ترش خون گریستن

حرف الحا

حیات کشمیر از یہ از اہل حرم خواجہ قیام الدین وزیر بود از مصنفان شوخ جانی تازہ بقالب سخن میدمید و دل دادگان حسن معنی را

حدیث زلف و لا دیزان نگار مشب | زمن مپرس که نبض خاطرم پریشان است

حیا تخلص نواب حیات النسا دختر شاہ عالم بادشاہ ہند ہست از شاہ نصیر تلمذ میکرد و بعضی برانند که از مرزا تقی ہوس اصلاح سخن میگرفت کلام دلپذیرش شمعی ست در بزم معانی و سخن جان نوازش خورشیدی ہست تابان بر سپہر سخندانی از وست

کیون حیرت ہو یارب وہ زمانہ آگیا ناقص | حیا ڈھونڈھی نہین ملتی برای نام سو سو کوس
ہی موتیون کے ہار مین پرتو نگار کا | آب گھر مین عکس نہاتا ہی یار کا
نہ سنیگا کبھی بھولے سے بھی قصہ محبت کا | اڑا دیتی ہی نیند الٹا اثر ہی اس کہانی کا
آج صیاد ستم پیشہ نے کیا گل کترے | دور لیجا کے چمن سے پر بلبل کترے
بن گئی کان کی بالی تک انکی بجلی | گرمی حسن غضب وہ غضبناک مین ہی

حیدری اہلیہ بشارت اللہ خان ست از پیش خدمتیان سراج الدین ابوظفر بہادر شاہ خاتم السلاطین ہند بود از وست

دل میرا لیا صاف چرا تیری نگہ نے | اس بات کی شاہد تیری دزدیدہ نظر ہی

حجاب دختر اعظم علیخان است پدرش در اودھ برفاقت نواب وزیر الممالک معتمد الدولہ بہادر آغا میر خیلی بکامرانی و بلندنامی بسر برد

بنکے تصویر حجاب اس کا سراپا دیکھو
منہ سے بولو نہ کچھ آنکھون سے تماشا دیکھو

حرف الخا

خان زادہ تبریزیہ اصل نامش فخر النسا دختر امیر یادگار خان است زنی خوش سلیقہ و خوش گفتار بود از کلام نمکین نمک بجراحت عشاق ریختی و صد ہزار ہنگامہ ہای شور انگیز در انجمن دلدادگان سخن بر انگیختی از وست

شبی در منزل ما میہمان خواہی شدن یانہ	انیس خاطر این ناتوان خواہی شدن یانہ

خاکسار از خطۂ دلپذیر دہلی است در سال یکہزار و دو صد و ہفتاد ہجری ودیعت حیات کرد از وست

لکھا نصیب کا کوئی مٹا نہیں سکتا	کسیکی درد کو ہمدم بٹا نہیں سکتا

خورشید از لولیان لکھنؤ است بہ ترک وطن رو بہ کلکتہ نہاد و ہمانجا داد دلربائی و سخن سرائی میداد از وست

جان لینے کو ہو اک جنبش ابرو کافی	قتل عاشق کے لیے باندھی ہو شمشیر عبث
شام سے وہ میرے گھر آکے نہ نکلا خورشید	صبح تک غیر ہا سے رہے زنجیر عبث

حرف الدال

دلشاد خاتون دختر اسمٰعیل جلائر است از سخن ہای لطیف ابیات مردم شاد کردی و زنگ ملال از آئینۂ دلہا زدودی از وست

حل شد از علم ہمہ مشکل کہ مراد دل بود	جز غم عشق کہ حل کردن آن مشکل بود

دختری از خوشن باشان ولایت ایران است فکرش خوشتر و کلامش بسا نیشکر تر از وست

نگو رسوای عشق از مردم عالم چه غم دارد	که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دلبر از لولیان اکبرآباد است شعری اردو در بیاضی دیده شد از وست

ہر روز جو تم روٹھ کے تیور ہو بدلتے	بیجا تو ہمیں ناز اٹھانا نہیں آتا

حرف الرا

رابعہ صفاہانیہ در عہد دولت سلاطین سامانیہ ہنگامہ سخن سرائی گرم داشت و در نازک خیالی رسم یکتائی می نگاشت از وست

دعوتم آنست بر تو کایزد تا عاشق کناد	بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری	چون به هجر اندر بپیچی بی بدانی قدر من

حرف الزا

زیب النسا - بنت محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه هندست چنانکه در حسن و جمال نمونه قدرت آفریدگار بود همچنان در فضائل و کمالات یگانہ روزگار بود تا مدت العمر زوجی در نہ دید و اوقات عزیز در نہایت عفت و صلاحیت گذرانید گویند که شاہ سلیمان شاہزادہ ایران بخواستگاری او نامه به عالمگیر نوشت بادشاه از دختر خود استمزاج کرد آن عفیفه روزگار تن برضای آن در نداد و این شعر که از تصنیفات او ست بزبان اشتہ

اے صدف تشنہ بمیر سوی نیسان منگر	بهر یک قطرهٔ آبی جگرت بشگافند

ولادتش دہم شوال سنہ یکہزار و چہل و ہشت ہجری از بطن صبیۂ شاہ نواز خان صفوی واقع شد بعد ازان کہ بسن شعور رسید باستفادۂ کمالات پرداختہ در علوم عربی و فارسی و ترکی فضیلتے کامل بہم رسانید حافظ کلام مجید گشت اکثر خطوط نسخ و نستعلیق و شکست بغایت خوب مے نوشت و در ترتیب فضلا و شعرا سعی بلیغ مے کرد۔

نقل است کہ بہ تقریبی دعوت شعرا نمود و حکم کرد کہ ہر کس میل ہر چیز کہ داشتہ باشد عرض کند یکی آزاد مشرب ظریف الطبع از غایت بیباکی عرضی نگاشت کہ سنبوسۂ ملین میخواہم بیگم کہ از نکتہ فہمان زمانہ بود بجواب نوشت از مطبخ ما در طلب گویند کہ عاقل خان رازی با او سری داشت و بیگم ہم بطرف او میلے میکرد روزی زیب النسا این شعر گفت

گرچہ من لیلی اساسم دل چو مجنون در نوا	سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

عاقل خان بجواب گفت

عشق تا خام ست باشد بستہ ناموس ننگ	پختہ مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

بیگم گفت

پاک بازان محبت را حیا گردد حجاب	چون تو مرغ بیحیا را کی حیا زنجیر پاست

گویند کہ روزی در شب ماہ بیگم گلگشت چمن میکرد و این شعر بر زبان داشت

چهار چیز که دل می برد کدام چهار	شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

مخبران بادشاه را خبر کردند بادشاه روز دوم در حرم سرا تشریف ارزانی داشت و از بیگم فرمود که شنیده ام که دیشب از مطلع خاطرت خورشیدی رخشان طلوع کرده و از بوستان دولت گلی تازه سر بر زده می خواهم که من هم ازان سرور خاطر خود بهره سانم بیگم همان ساعت مصرعه را تبدیل کرده برخواند

چهار چیز ز ما دل برد کدام چهار	نماز و روزه و تسبیح و توبه استغفار

بادشاه بر جدت طبعش آفرین کرد وقتی بیگم این مصرعه گفت مصرعه

سحر رفتم بگلزاری گرفته دامنم خاری

مصرعه ثانی موزون نشد پیش ناصر علی فرستاد ناصر علی گفت مصرعه

بیا در پهلوم بنشین که تا حاصل کنم کاری

بیگم بر آشفت و به ناصر علی نوشت

ناصر علی بنام علی برده پناه	ورنه بذو الفقار علی سر بریدمی

مشهورست که روزی سواری بیگم از بازار گذشت شاعری مستور بدید سرے این شعر برخواند

نظر نمیکنی و تند میروی از پیش	غرور مستی حسن ست این گناه تو نیست

بیگم فی البدیهه گفت

نگاه بوالهوسان حسن را ضرر دارد	که از هوای خزان آفت گلستان ست

ازوست

چه بر گورم گذر سازد جوان چارساله	زتربت سر برون آرم کفن پرکاله پرکاله
بشکنند دستی که خم در گردن یاری نشد	کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت	غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

رباعی

دی تفرج این چرخ بی مدارا کن	نظر به شاهجهان و بجمال دارا کن
قضا قضا نشود ای عزیز من هرگز	تو خواه فال به بین خواه استخارا کن

زبیده خاتون حرم محترم هارون رشید خلیفهٔ بغداد است در عفت و عصمت برگزیدهٔ روزگار بود و در سخن سرائی و معنی آفرینی مشهور روزگار بعد از قضا در مرثیهٔ پسر خود میگوید

ای جان جهان جهان ناخوش بی تو	بغداد پریشان و مشوش بی تو
رفتی تو و من بی تو بماندم فریاد	تو در خاک و من در آتش بی تو

زائری یکی از مخدرات ایران است کلامش نمک مائدهٔ فصاحت و سخنش حلاوت افزای کام بلاغت ازوست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام	خورده ام خون دل و این هنر آموخته ام
کار من بی تو بجز خون جگر خوردن نیست	طرفه کاری که بخون جگر آموخته ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظر بازی را	همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از مهر بتان	من ز استاد ازل این قدر آموخته ام

زائری بہر طواف حرم کوے کسے	صبح خیزی ز نسیم سحر آموختہ ام

زہرہ از طوائفان معروف لکھنؤ ہست در سخن از آغا علی شمس کسب کمالات کرد و از مضامین نازک و خیالات رنگین دلہای عشاق از کف ربود در عین شباب با یکی از امیرزادہ ہای لکھنؤ تعلق گرفتہ پردہ نشین گشت و از ہمان کاشانہ بجاشانہ بقا رفت

حیا سے نہین وہ جو آنے کے قابل	تو ہم خوف سے کب ہین جانیکے قابل
کرو خون سے میرے تم ہاتھ رنگین	یہ مہندی ہی ہر صاحب لگانیکے قابل
رقیب سیہ رو کو نامہ نہ لکھو	وہ حرف غلط ہی مٹانیکے قابل
عبث وصل جانان کے بھوکے ہین عاشق	غم و رنج فرقت ہی کھانیکے قابل

حرف السین

سلطان تخلص خدیجہ بیگم بنت حسن علیخان است بہ حسن و جمال یگانہ و بجا فضائل و کمال معروف زمانہ بود علی قلیخان برادر عم زادش از شمشیر نگاہ او دلی فگار داشت و آن معشوقہ عشوہ پرداز نیز حرف محبت او بر صفحہ دل می نگاشت بلکہ از طفلی در یک مکتب تعلیم یافتہ و در یک خانہ نشو و نما گرفتہ بودند از ہمانون وقت مشام این ہر دو آشفتہ دماغان کوی الفت از شمیم عطر بیز محبت سرخوش بادۂ نشاط بود و روز بروز ساعت بساعت جوش محبت می افزود خبر آتش عشق ایشان زبانہ کشید و افسانہ درد انگیز اینہا باطراف عالم رسید

حسن علیخان بنظر مصلحت نسبت دختر خود با علی قلیخان قرار داد و میخواست
که این غنچهٔ ناشگفته را باین بلبل آشفته طرح سناکخت اندازد همدرین اثنا از
نیرنگی فلک نیرنگ ساز در مملکت ایران از تسلط نادرشاه آشوبی شگرف
پدید آمد و شاه طهماسپ ثانی فرمانروای ایران در بند افتاد و علی قلیخان که یکی
از مقربان بساط دولت شاه طهماسپ بود از هیچو آشوب رستخیز ترک ایران گفته
بگوشهٔ خمول خزید و کریم دادخان غلام نادرشاه خدیجه بیگم را بحبالهٔ ازدواج خود
در آورده بعد کشته شدن او نادرشاه خود او را متصرف شده و من بعد به
نجف قلیخان بخشید و چون صالح خان کار نجف قلیخان باتمام رسانید بیگم را
داخل حرم سرای دولت خود گردانید آخر از گردش فلک کجرفتار او را هم بهره
در شده را افتاد در عین کامرانی از دست حریفان جفاکوش بادهٔ ناکامی
نوشید تا میرزا احمد وزیر صفهان بیگم را بعقد خود کشید علی قلیخان از جبر
و تطاول زمانه بجان آمده و تاب هیچ صدمات جان گزا نیاورده بسوی هندوستان
گریخت وقتی که به لاهور رسید موکب نادرشاهی بهزاران هزار سطوت بادشاهانه
به لاهور در آمده لرزه در زمان و زمین انداخت علی قلیخان مضطر و سراسیمه
گردیده بگوشهٔ ما منی خود را مختفی کرد و چون نادرشاه بعد فتح هندوستان
بجانب ایران عطف عنان نمود علی قلیخان از کنج خمول بیرون آمده رو
به دار الخلافت دهلی نهاد و بذریعهٔ عرضی نواب برهان الملک سعادت خان صوبه دار

اوده و توسط نواب روشن الدوله شرف ملازمت حضرت محمد شاه بادشاه
هندوستان حاصل نمود و به منصب چهار هزاری و خدمت میر تزکی و خطاب ظفر جنگ
مخاطب گردید و بعد چندی در عهد احمد شاه بادشاه هندوستان بخطاب خانی و
منصب شش هزاری رسید اما با این همه شوکت و حشمت بمصداق این بیت

عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را

دائما خاک نشین کوی محبت بودی و در عشق آن نوگل بوستان عنائی نغمه های رنگین
سر کردی چنانچه قصیده که در شان معشوقه خود خدیجه بیگم گفته ابیاتی چند از آن بقلم سپرده شد

قصیده

آمد ان زخم جسم از زمان بر سر	که چمن راز مهرگان بر سر
نیست دستی که جیب پاره کنم	کین یکی بر لب و آن بر سر
هیچکس را مباد همچون من	دوستان و دشمنان بر سر
عمرم آمد چو شمع در شب هجر	از غم یاد مهربان بر سر
خاک در هند قحط شد از بس	کردم از یاد صفهان بر سر
آب می بایدم کنون کردن	در جدائی دوستان بر سر
بر سرم آمد آن ز دوری او	که بباغ آید از خزان بر سر
جان عمرم ز جان عمرم دور	این یکی بر لب آمد آن بر سر
لیک نیابند هیچ در چشم	خاک پاشند ز اندهان بر سر

کی زمن دل کسی برد که مراست | سایهٔ شاه دلبران بر سر
آفتاب دوم خدیجه بیگم | که به حسن آمد از جهان بر سر
آنکه آمد بگاه بذل و کرم | دل و دستش ز بحر و کان بر سر
آنکه می افتدش زمین بر پا | آنکه میگرددش زمان بر سر
رفعت قدرش از فلک افزون | شرف صدرش از جنان بر سر
صبحدم آسمان بدرگه او | هست هندوی زعفران بر سر
آنچه گیرد بجنگ ترک بچنگ | ترک دستش نهاده آن بر سر
مژدهٔ عشرت آیدش بر لب | نامهٔ وصل جاودان بر سر
ای خوشا وقت آنکه در شب هجر | رسدش یار دلستان بر سر
بر ندارم رخ از کف پایش | رسدم گر خدیجه جان بر سر
گر فروشند خاک راهش را | دهمش دل بها و جان بر سر

چون زمانهٔ بیوفا با کسی وفا نکرده و این فلک پر جفا با کسی طریق آشتی نه سپرده میرزا احمد وزیر صفهان از دست کریم خان کشته گردید و شربتی که دیگران چشیدند او هم چشید خدیجه بیگم که دل بعشق علی قلیخان ریش و محبت آن وفاکیش بیش از پیش داشت فرصتی دریافته این وقت را از مغتنمات دانسته عازم هندوستان شد و در هوای وصل جانان سرعت از صبا بوام گرفته پا در راه سفر گذاشت هنوز تا به کرمان شاه رسیده بود که آن ره نورد کوچه

برای شایقین و ناظرین سخن هدیه آوردم از نعمت خان عالی

روزی در ایام بهار و آغاز ابتسام شگوفه گلزار که ابر آذاری سائبان زنگاری
پیش ایوان فلک زبرجدی بسته و فراش نسیم بر سطح صندلین ارضے
قالین های خضری گسترده و ابر آذاری با سلسلهای گوهر سائبان عنبری
بهر پا انداز شاهنشاهی گسترده سطح خاک را فرش اخضر ساخت حضرت
جمشید دستگاه جهانگیر شاه هنگام اقامت اکبرآباد بمقتضای این منظومه

گرچه در ویرانه زاهد میگیرد قرار	نو بهار آمد عزیزان خیمه در صحرا زنند

نور جهان بیگم تسلیم کرده این بیت برخواند

در موسم بهار خصوصاً بروز ابر	واجب بود به باده کشان سیر آب کرد

بکار پردازان حکم رسید که به امتثال فرمان امروز از چهار طرف دریای جمن
را به سراپرده های بانات رومی و مخمل کاشانی بگیرند و از سوزنی هاے
گلدوزی و مسندهای رنگ آمیزی شرف تمهید دهند و بالای آن شامیانه های
زربفت ولایتی مهلل و نمگیره های کمخواب مکلل با مسلسل های مقیشی و علاقه های
کلابتونی برپا نمایند کارپردازان سلطنت و پیشکاران دولت بموجب حکم عالی
بزودے هرچه تمامتر آرایش جشن بادشاهانه و بند و بست زنانه نموده
بعرض رسانیدند حضرت ظل سبحانی مع قندهاری بیگم و نور جهان بیگم
بر زورق هلال آسا که از بارکشی چون ابروی خوبان و از رشک رفتارش

کشتی سریع السیر هلال در افق سر در گریبان

نادره صنع خدای کریم	خانه روان خانگیانش مقیم

سوار شده متوجه دریا شدند و قریب هزار پرستاران زهره رخسار و بستان شعار

هر نگاری بسان تازه بهار	همه در دستها گرفته نگار
لب لعلش چو لاله بستان	خنده شان چون بهار خورستان
دست ساعد پر از علاقه در	گردن و دوشش پر ز لولوی تر

با جواهرهای زنگارنگ و خلعتهای تنگاتنگ خود را آراسته بالای سفینه های سقفی و کشتی های شنجرفی پیرامون شاه چون انجم گرد ماه حلقه زدند و از هر جانب گائیان جادو نوا و رامشگران بلا و بلا اداء به گیت های گوپادلی و ترانه های تانسینی ماهی را از دریا و مرغ از هوا می کشیدند

در کشید از نوای روح افزا	ماهی از آب مرغ را از هوا
برده آوازشان ز روی فریب	هم ز ماهی و هم ز ماه شکیب

بادشاه دست قندهاری بیگم مثل گل حمائل ساخته و دست چپ بر دوش نور جهان گذاشته هر دو را تنگ در آغوش کشید گاهی لب بر لب این می داشت و گاهی دست بر سینه آن می گذاشت و متوجه حال قندهاری بیگم شده این بیت خواند

ز عشقت ای پری دیوانه گشتم	ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

(قندهاری بیگم جواب داده)

حدیث عشق من خوانی و دل با دیگران بندی	دو تیغ آخر نمیدانم چسان در یک نیام آید

نورجهان چون زلف بر خود پیچیده این شعر گفته

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند	در دائره قسمت اوضاع چنین باشد

بادشاه فرمود مصرع

لعل و گوهر را بچی قیمت بچشم جوهریست

نورجهان بیگم بخندید و این بیت بخواند

آهن که به پارس آشنا شد	فی الحال بصورت طلا شد
خورشید نظر چو کرد بر سنگ	تحقیق که لعل بی بها شد

بادشاه به مصالحه آمده از نورجهان فرمود

ساقیا برخیز و در ده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را

نورجهان بیگم بحکم خدیو گیهان کورنش ساخته بدو زانوی ادب نشست و جام بلورین مالامال رحیق شنجرف گون نموده به بادشاه داد بادشاه همه را فرو برده به نورجهان ارزانی داشت و نورجهان بمراسم آداب پرداخته بعرض رسانیده

ما تنک حوصله و ساقی ما دریا دل	چه صریح ست که در شیشه نگنجد دریا

قندهاری بیگم چون بادشاه را متوجه بجمال دیگری دید آهی سرد کشید و گفت ؎

ساغرکشان سحر سر مینا چو وا کنند   آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

بادشاه ازین سخن سرخوش بادهٔ نشاط گردیده ساغری بدو انعام فرمود و او جرعه درکشیده بگردش چشم مجلسیان است بادهٔ حیرت ساخته پیالهٔ خالی بدست نورجهان داده در عین خمار تکلیف بر او نمود که بخور نورجهان گفت ؎

هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی ازین بگذر

بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

ازدور دادم و صدای زیر و بم ؎

خروشش از صراحی در آمد بجوش   سرودش از سر خم همین گفت نوش

شکر ریخت مطرب به رامشگری   کمر بست ساقی بجان پروری

بازار نای و نوش گرم گردید و متاع ناز و نیاز بکار رفت یکی از مستی میخواند ؎

ساقی بنور باده برافروز جام ما   مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

دیگری از فرط نشاط و سرور بر زبان میراند ؎

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت   کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

بادشاه از حرارت آفتاب بدماغ شده فرمود تا از نیواره فرود آمدند و جمله از غیر پرداخته با قندهاری بیگم که آن روز نوبت او بود خلوت ساختند

نورجهان از بیرون پرده این منظومه مطربان آموخت تا به سرایند نظم

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشم	روا مدار خدایا که در حریم وصال

چون دو ساعت بگذشت و مزاج همایون به اعتدال آمد حکم شد که اسباب شنا حاضر آرند و هر یک خود را در آب مشغول سازند چون نورجهان پیش آمد این بیت بعرض رسانید بیت

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی	تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی

پادشاه مع خواص بدریا آمدند و ببازی شنا در آب مشغول شدند دریا از تشریف حضرت ظل سبحانی و هجوم سیمین تنان و وفور یاسمین بدنان و کثرت سفائن رنگین و قنات های زرین رشک افزای بیت الشرف کواکب گردید بلکه چون صحن گلستان پر گل و ریحان و مالامال نافرمان شد درین ضمن بادشاه دست نورجهان گرفت و این بیت بر زبان آورده

آب از چشمهٔ چشم تو رود در جوها	سیر گلشن کن اگر تشنهٔ دیدار خودی

پادشاه فرمود مصرع

آب بهر دیدنت می آید از فرسنگها

نورجهان گفت مصرع

از هیبت شاه جهان سر میزند بر سنگها

قندهاری بیگم دست بگردن همایون انداخته این شعر برخوانده

زهی صلابت حشمت که ماهیان در آب		ز بیم ناوک مژگان تو زره پوشند

بادشاه فرموده

گر بصحرا رخ نمائی خار صحرا گل شود		ور بدریا رو بشوئی آب دریا گل شود

عرایس ماه پیکر و دوشیزگان گل اندام از هر طرف کاکلهای مشکین و از زلف عنبرین نسخهٔ شکن امواج گشته چون ماهیان سیم اندام و مرغابیان بینا فام شناور آمدند و از دام طره ماهیان دریا را شکار میکردند و گهی مانند خوشهٔ پروین یکجا شده به آب بازی و دُر پاشی مشغول شدند تا آنکه زور قهٔ زرین نقاب لنگر گسیخته رو به ظلمات مغرب آورد و بادشاه از آب بیرون آمده متوجه دولتخانه شدند دران وقت قندهاری بیگم از آب برآمده و بر ساحل نشسته مقنع نافرمانی بر دوش و دُر عدنی بگوش آویخته از راه بازی و غرور حسن هر دو پای خود را که از برگ گل نازکتر بودند بر سینهٔ دریا میزد درین محل ملکه همشیرهٔ نور جهان بیگم بدیهه گفته

پای در آب منه اینقدر ای گل برخیز		کثرت آب گلبرگ تری نقصان است

قندهاری بیگم حمائل مروارید هشتاد هزار روپیه صلابه ملکه انعام فرمود به نور جهان گفت که اگر تو نیز چیزی تعریف میکنی منت بر چشم ما گذاری نور جهان گفت بشرطیکه پادشاه را بطریق صلا امشب بمن بخشی او انگشت قبول بر دیده گذاشت نور جهان فی البدیه این رباعی گفت رباعی

پیراہن رنگ آسمان بر دوشت	گلہای ارم مست لب می نوشت
دریا سر بوسیدن پایت دارد	دُر آمدہ تا عرض کند در گوشت

بادشاہ و قندھاری بیگم و دیگر حضار محفل محظوظ گشتہ آفرینہا گفتند و از ہر طرف جواہر قیمتی بر فرق ایشان نثار کردند چنانچہ قندھاری بیگم با یفای وعدہ پرداختہ و بادشاہ را ساعتی تنگ باغوش کشیدہ بہ نورجہان تسلیم کرد

فہر تخلص حیدری بیگم المخاطب بماہ طلعت یکی از اہل حرم حضرت ناصر الدین سکندر جاہ سلطان عالم محمد واجد علی شاہ بادشاہ اودھ است خیلی سخن سنج و نکتہ دان و در بزم معنی سرایان جادو بیان بود چون حضرت سلطان عالم بعد از معزولی سلطنت بسمت کلکتہ انتقاص الوید دولت نمودند و بمقام مٹیابرج بکمال شوکت خسروانہ و فرشاہانہ استقامت فرمودند درین مدت قیام اوقات این بادشاہ کیوان جاہ اکثر بصحبت پریرویان گلفام و موانست سیمین بدنان نازک اندام می گذشت و از بسکہ مادۂ علم و فن و شعر سخن در ذات عالی جمع بود خطوط نظم و نثر و غزلیات بنام اہل حرم و عزیزان محترم از قلم فیض رقم رقم می پذیرفت چنانچہ بنام ماہ طلعت کہ درین موقع مقصود از ذکر اوست غزلی کہ از دست قلم خود نوشتند برای تفریح طبع ناظرین حوالہ قلم شد

یکتای زمان ہین ماہ طلعت بیگم	بیمثل جہان ہین ماہ طلعت بیگم

عرفی و ہلالی اور فیضی چپ ہوا	وہ صاف بیان ہین ماہ طلعت بیگم
ہمپر بھی کرم رہیگا اُنکا ہر آن	خوش مرتبہ دان ہین ماہ طلعت بیگم
جب آتش ہجر بڑھ گئی سرو کیا	کیا تیز زبان ہین ماہ طلعت بیگم
کس طرح بڑھے نہ جسن ہجران سے	اختر کی تو جان ہین ماہ طلعت بیگم

از وست

ہجر مین دل کو بیقراری ہے	جوشش فریاد واہ وزاری ہے
آنکھین پتھرا کے ہو گئین ہین سفید	کسی بت کی جو انتظاری ہے

حرف الکاف

کامہ بیگم در عہد جلال الدین اکبر بود در وفات فیضی فیاضی این رباعی گفتہ پیش نمود رباعی

فیضی مخور این غم کہ دولت تنگی کرد	یا یاسے امید عمر تو لت تنگی کرد
مینخواست کہ مرغ روح بیند رخ دوست	زین واسطہ از قفس شتاب آہنگی کرد

کنیز فاطمہ یکے از اہل حرم بادشاہ سلیمان کابلی است از کلام دلپذیرش شعرے بانتخاب رسید ونذر شایقین سخن گردید از وست

سزد کہ فخر برد آسمان بدورانم	کنیز فاطمہ و مادر سلیمانم

کوکب دختر مصلح الدین سعدی شیرازی است خیلی شوخ طبع و نازک خیال بود و مشل پدر سرمایہ فضل و کمال روزی برقع بر چہرہ افگندہ بخانہ عزیزی

میرفت واز دیگر طرف سعدی می آمد سعدی لشناخت که این دختر اوست
ازبسکه ظریف طبع بود گفت

خوبرویان کشاده رو باشند	تو که روبسته مگر زشتی

کوکب جواب داد

سرو قدان بلند بالایند	تو که خم گشته مگر پشتی

سعدی بن خفیف شد وبخانه آمده سر بزانو کشید دخترش بعد ساعتی آمده
پدر را رنجیده یافت صورت واقعه پرسید سعدی ماجرای گذشته پیش دختر خود
برخواند او بخندید وگفت که رنجیده مشو زنی که به تو جواب داد من بودم
تا سعدی بحال خود آمد و بر حدت فهم دختر خود آفرین کرد از وست

عشق بازان بسوی قبله ان کو کنند	هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنند

حرف الکاف

گلبدن بیگم دختر بابر شاه است این شعر از و بنظر رسید از وست

هر پریروی که او با عشق الفت یار نیست	تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلچهره بیگم هم دختر بابر شاه است این شعر از وست

هیچگه آن شوخ گل رخسار بے اغیار نیست
راست بودست آنکه در عالم گلی بیخار نیست

گنا بیگم دختر علی قلیخان داغستانی ست حال پدرش در سطور

بالا گذشت خیلے شوخ طبع بود خیالات رنگین داشت از وست

جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان برلب
قضا را اشرم مے آید زسامانیکه من دارم

تا کشیدی از نزاکت سرمۂ دنباله دار
شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

گلشن ـ وطنش دہلی است در عہد شاہجہان کوس سخن می نواخت
درایت نازک خیالی مے افراشت از وست

به خیال قد رعنای توای غیرت گل
سرو آه ست که از سینۂ گلشن برخاست

گلشن ز جلوه تو پری خانه گشته است
بوی گل از ہوای تو دیوانه گشته است

حرف المیم

ماه تخلص منیجه از افاضله روزگار بود خصوصا در علم نجوم پایۂ رفیع داشت پیش امراء و سلاطین اعزازی وافر ہم رسانیده بود درمیان او و مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی اکثر مباحثه و ظرافتہا واقع می شد ہر کاریکه مولانا میکردند او ہم میکرد وقتی او مسجدی بصرف کثیر تیار ساخت ہمه کابر و اصاغر بجہت نماز جمع آمدند اما مولانا جامی نه آمد و این قطعه گفته فرستاده

نگذارم به مسجد تو نماز
زانکه محراب تو نمازی نیست

او شنیده مضطرب و متفکر شد و گفت که حضرت مولانا این چه می فرمایند ہرچه ایشان ساخته اند من ہم ساخته ام فضائلی که ایشان دارند من ہم

دارم ایشان شعری گویند من ہم میگویم ایشان چہ چیز دارند کہ من ندارم
مولانا گفتہ فرستاد کہ چیزیکہ من دارم او ندارد او جواب داد کہ من ہم
چیزے کہ دارم او ندارد بلکہ او را د ایما بما احتیاج ست مولانا را این سخن
بغایت خوش آمد و بہ مسجد او آمدہ نماز خواند این مطلع از وست کہ
در فوت شوہر خود انشا کرد مطلع

کوکب بختم کہ بود از وی منور آسمان	بنگر ای مہ کز فراقت در زمین ست این زمان

مہری ہروییہ یکی پردگیان سلاطین ایران بود بعلت عشق جوانے
محبوس شد آن شوخ طبع در زندان این رباعی نوشت رباعی

شہ کندہ نہاد سرو سیمین تن را	زین واقعہ شیون ست مرد و زن را
افسوس کہ بر کندہ نیاید سودن	پائیکہ دو شاخہ بود صد گردن را

مہری ہراتیہ زن حکیم عبد العزیز در وقت شاہرخ مرزا انیس گوہر شاد بیگم
بود جمالی دلفریب و ادائی غارتگر صبر و شکیب داشت صد ہزار جانہای
عشاق پامال یک خرام ناز کردے و ہزاران ہزار دلہای مردم بیک
عشوہ دلفریب از دست بردی سوای این دولت حسن و جمال در شعر
و سخن خیلے کمال داشت و از مضامین شوخ و رنگین آئینہ حیرت پیش
دل دادگان سخن مے گذاشت
نقل است کہ روزی او بخدمت بیگم بالای قصر نشستہ بود ناگاہ خواجہ حکیم

شوهرش را از زیر آن قصر گذر افتاد بیگم به مهری گفت که حکیم را به طلب
بطلبید خواجه حکیم به استعجال تمام دوید درینحالت اضطراب کیفیتی عجیب
و حرکتی غریب بی اختیار از و مشاهده افتاد بیگم متوجه مهری شده گفت که
درین موقع چیزی فی البدیهه بگو مهری گفت

مرا با تو سر یاری نمانده	بجز مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف این حالت رسیده	که زور پای برداری نمانده

بیگم بخندید و صله وافر به مهری بخشید از وست

حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود	آزمودیم بیک جرعه می حاصل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حیرت می	در هر کس که زدم بی خرد و لایعقل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع	داشت خود او بزبان آنچه مرا در دل بود
در چمن صبحدم از گریه و زاری دلم	لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود
آنچه از بابل و هاروت روایت کردند	سحر چشم تو بدیدیم همه را شامل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را	حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

مهستی از زنان ولایت گنجه بود در خدمت سلطان سنجر سلجوقی عزتی
وافر و تقربی کامل داشت سخنهای نیکو گفتی و درهای معنی سفتی از وست

افسوس که اطراف گلت خار گرفت	زاغ آمد و لاله را به منقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد	شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

محوی از ولایت قم بود ترانه های سخن خوشش سرودی و از نغمات دلکشش نقد جانها به یغما ربودی از وست

آبرو در نزد من بهتر ز آب زندگیست — چشمهٔ حیوان ز چشم آفتاب افتاده است
می نماید عکس مه در آب با صد پیچ و تاب — زان گل عارض مگر بند نقاب افتاده است
نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت — نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

ماهی خواهر ملا نثاری از اهل جلا هر بود شعری از کلامش بدست افتاد از وست

اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند — بر روی من نشیند و دعوای خون کند

مخدومه از ولایت ایران است این دو شعر از وست

شب هر بده با محنت هجران کردم — با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از و روی خلاصی مشکل — جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مطربه از اهل حرم طغان شاه بود نواهای غریب برانگیختی و نمکها زخمهای عشاق ریختی از وست

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم — بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من — خون ریختن از دیده با و آموزم

ماه لقا تاشش چنده است از ولایت دکن مقرب خادم نواب نظام علیخان خلف نظام الملک آصفجاه بود در تنعم و تعیش بسر می برد و سلاح جنگ بسته مردانه سواری اسپ میکرد و در میدان سخن گوی تفوق از شعرای عهد می برد

چندان صاحب دولت بود که بعد وفاتش زر بسیار و جواہر بیحد و شمار از
متروکات او برآمده و بہ ورثا او رسیده از وست

بروز حشر الٰہی چو نامۂ عملم	کنند باز کہ ان روز بازخواہ من است
بکن مقابلہ از ابسر نوشت ازل	کمی و بیشی اگر باشد آن گناہ من است

مشتری از ساکنان لکھنؤ و از تلمیذ آغا علی شمس است تاحال ہنگامۂ
سخن سرائی او بلند و از نازک ادائی او شایقین سخن را مرغ خاطر
در بند دارد و در فارسی استعدادی کامل و مہارتی وافر دارد و در بدیہہ
گوئی رقم یکتائی می نگارد در اکثر موقع بہ انجمن راجگان والا تبار و امرای
نامدار قصاید و غزلیات فی البدیہہ گفت و صلہ کامل یافت از وست

دل سے اخلاص گھٹا لطف گھٹا پیار گھٹا
پر نہ وہ ناز ترا اے بت عیار گھٹا
مشتری ہجر کی شب امڈا ہے طوفان الم
تارے بجلی نظر آتے ہیں شب تار گھٹا

حرف النون

نور جہان کہ صیت جمالش در افواہ افتادہ و افسانۂ حسن دلفریبش
آئینہ حیرت در شاہراہ خرد نہادہ دختر مرزا غیاث بیگ است پدرش محمد
شریف خان در عہد شاہ طہماسپ صفوی دیوان محمد خان تکلو حاکم ہرات

بود وقتی که حضرت همایون از شیر شاه افغان شکست یافته بطرف ایران رفته اند او خدمات شایسته بجا آورده مورد تحسین و آفرین شد و بچند روز به پایه والای وزارت ایران رسید بعد وفاتش سنگ پیشانی بر شیشه جمعیت این خاندان افتاد و حالت این طائفه رو به تنزل نهاد مرزا غیاث بیگ به از دست قهرمان روزگار چیندان سختی کشید که حالش از فلاکت بهلاکت انجامید ناچار به ترک وطن راضی گشته با اهل عیال و اطفال خورد سال همراه کاروانی بطرف هند رونهاد از اتفاقات در اثنای سفر زنش که حامله بود دخترے پری پیکرے از وبوجود آمدے ہ

چه دختر با قیامت دوش بردوش	نگارین دخترے غارتگر هوش
نه فردوس برین دارد چنین بوی	نه ماه آسمان را باشد این روی

مرزا که از دست افلاس بجان آمده بود نتوانست که حق پرورش بجا آورد و آن ماه پیکر خورشید منظر را در آغوش عاطفت خود نگاه دارد ناچار بر خاطر محزون جبر کرده و قطع صله رحم نموده آن دختر را همانجا بگذاشت و با دلی ریش و خاطرے غم اندیش راه پیش پیش گرفت و از غایت غم و اندوه بر هر قدمی سرے بسنگ میزد اما مشیت است که کارکنان قضا و قدر در پے سامان امری دیگر اند روزی ازین دختر خجسته اختر شبستان سلطنت منور شود و جهانی در ظل عاطفت او برآساید ہ

وز بیش خبر سنی کہ پروردگار	چگونہ ورا پرورد در کنار
چہ اقبالہا در کنارش کشد	چہ گنجینہا زیر بارش کشد

از قضاے یزدانی سالار قافلہ را جائے کہ آن دختر نیک اختر بی یاری
و مددگاری برخاک مذلت افتادہ سرانگشت پای خود می مکید گذر افتاد
برحال زار او دلش بسوخت از غایت دردمندی آن اختر درخشندہ
فلک ارجمندی را بدست شفقت از خاک برداشتہ بجای اقامت خود
آورد و بجہت پرورش او در جستجوے دایہ افتاد تا مادرش را کہ ہمراہ
کاروان بود برای او مقرر دستہ بآغوش او سپرد و مواجبی معقول
بجہت بسر اوقات پدرش و سائر متعلقان او معین نمود از ان روز ابواب
ما یحتاج ضروری بر روے مرزا مفتوح گشت و این سفر وسیلۂ الظفر باحسن
وجوہ طی شد آخر الامر سالار قافلہ بحضور حضرت جلال الدین محمد اکبر بادشاہ
ہند رسید و در وقت حضوری بجہت مرزا غیاث بیگ ساعی گردید
از یاوری تقدیر میسر و ضمیر او مقبول خاطر سلطان شدہ مرزا بہ منصب
رفیع دیوانی بیوتات و خطاب اعتماد الدولہ افتخار یافت و بعد ازان
بجاہی رسید کہ رسید درخلال این احوال نورجہان کہ نامش مہرالنسا بود
بسن شعور آمد جمال بیمثالش نقاب از چہرہ برافگند و حسن جہان
فرزایش غلغلہ در زمین و زمان انداخت

چو سالِ چند از عمر شش بر آمد
خبرها رفت از حسنش بهر شهر
نقاب از چهرهٔ او باز کردند
چو سرو ناز او افراخت قامت
حدیث عارضش مذکور می شد
نگاهش جام دل ها کرد سرشار

رخش همرنگ مهرِ انور آمد
خراسانی تاختن آورد در شهر
جگرها سوختن آغاز کردند
جهان پر شد ز غوغائی قیامت
زبانها برگ نخل طور می شد
تماشا گشت هر سو محو دیدار

اکثر اوقات آن سرو بوستان حسن و جمال در مشکوی خلافت بارگاه
سرادق اقبال بسر برد و بمصاحبت و موانست ایشان اوقات
شریف گذرانیدے روزی سلطان سلیم را نظری بر چهرهٔ زیبایش
افتاد بهزار جان دل دادهٔ روے و آشفتهٔ سوی او گردید ہ

چه قامتے که ز سر تا بپا همه جانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانان
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران

چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

چون سر رشتهٔ اختیار بدست نبود به ضبط خاطر و کتمان این راز سعی بلیغ
ساخت اما رمز دانان ناز و نیاز محبت و رموز شناسان اسرار مودت نیکو
شناختند که این وارث تخت و تاج شهریاری و این زیبندهٔ کلاه تاجداری
را با این پری پیکر الفتی پنهانی و محبتی روحانی ست آخر این راز نهان

بر خاطر شهنشاه سکندر نشان روشن و عیان شد بنظر مصلحت اعتماد الدوله
ایمائی فرمودند تا حسب فرمان واجب الاذعان این گوهر یکتای عصمت
را با نواب شیر افگن خان صوبه دار بنگاله بسلک ازدواج کشید بعد چندی
که آنحضرت ازینجهان فانی رخت بعالم جاودانی کشیدند و سلطان سلیم ملقب
به نور الدین جهانگیر گشته بر سریر سلطنت بر آمدند آتش عشق ایشان زبانه
کشید و هوای محبت آن نوگل بوستان عفت باز در دماغش پیچید

تا شور رگ من بکاوش آمد	خون شد دل و در تراوش آمد

مقربان خدمت و همدمان صحبت بجهت استرضای حضرت پادشاه در فکر
کشتن شیر افگن خان و گرفتن نورجهان شدند ازانجمله قطب الدین خان
کوکلتاش بیشتر در فکر این کار افتاده شبی قرار داد که برین بیگناه شبخون
زند شیر افگن خان بشنیدن این خبر بسلح بخانهٔ خود نشست جمیت نوکران
خانهٔ خود بدر کرد و عهد بست که تنها بهر اعدا خواهم کوشید قطب الدین خان
همان شب چهل کس را از یاران خود که بکمال تن مشهور به شجاعت و بسالت
معروف بنزدیک و دور بودند بقتل خان مذکور تعیل کرد ایشان درهای
خانهٔ او را کشاده یافته چون مهمانان ناخوانده بی مزاحمت احدی داخل
حرم سرای او شدند و خان مذکور را در خواب یافته خواستند که کارش بانجام
رسانند درین اثنا شیر افگن خان بیدار شد و تیغ از نیام کشید و بر سر مقابله

ایستاد و چندان تلاش مردانه و نبرد دلیرانه کرد که چند کس را قتیل و بقیة
السیف را مجروح و اسیر کرد تا ایشان امان خواستند خان مذکور از غایت
مردمی تیغ در نیام کرد و به تواضع و مدارات ایشان کوشید و جراح را
طلب داشته مداوای مجروحین نمود و بعد ازان خلعتی و زری داده ایشان را
رخصت کرد و هر چند که ازین معاملت خفتی و ذلتی تمام به قطب الدین حاصل
گشت اما از غایت سفاهت از کار خود باز نه آمد تا روزی بوقت دربار چند
فیل مست و خونخوار بر سر راه خان مذکور رها کرد حمالان پالکی او را گذاشته
قرار بر فرار دادند خان مذکور تیغ از نیام کشیده چند فیلان را کشت و بعض
را زخمی کرد و بعد ازان بدربار آمد و از غایت شجاعت و بسالت حرفی
ازان بر زبان نه آورد اما اقامت آگره منافی آئین مصلحت دیده بحصول
رخصت بطرف جاگیر خود روان شد بعد رفتن ایشان قطب الدین خان
بیش از بیش در سر این کار افتاد و بتغیر شیرافگن خان خلعت صوبه داری
بنگاله حاصل ساخته بایلغار تمام بجهت گرفتن این طائر اوج احترام
به بردوان رسید و تیغ تدبیر و تزویر از میان کشید چون شیرافگن خان بحکم
سلطان بدیدن قطب الدین خان آمد در اثنای مکالمت از طرفین سخن به درشتی
انجامید شیرافگن خان فی الفور از خنجر آبدار کار آن نخوت شعار تمام ساخت و بچستی تمام
بطرف خانه خود شتافت مردم بادشاهی عقبش گرفته کارش بانجام رسانیدند

چون این واقعۂ عبرت افزا مسموع سمع جاہ و جلال گردید حکم محکم بضبطی اثاث البیت شیر افگن خان شرف نفاذ یافت کارپردازان دولت بہ تعمیل فرمان ساختند۔ و تمامی اثاثۂ دولت و ثروت شیر افگن خان مع نور جہان بیگم ضبط نمودہ روانۂ آگرہ ساختند بادشاہ در عمارت شاہی نور جہان را حکم اقامت دادہ محافظان متعین فرمود و اموال ضبطی داخل خزانۂ خود نمود تا یکسال بیگم بکمال تنگدستی میگذرانید و از صنعت و حرفت خود بسا چیز اختراع نمودہ ازان بسر برد و خود میگذرانید پرورش اعتماد الدولہ برادرش نواب آصف خان ہر چند خفیہ متکفل مصارف لابدی او میشدند اما او از غایت علو ہمتی بقبول آن نمی پرداخت و بہ غم و الم و درد و اندوہ می ساخت حضرت بادشاہ در خلال این احوال ہر چند تدابیر کافی و فکرہای وافی برای نور جہان کردند اما این مرغ از دام جستہ صید نگشت و طائر فکر شان بر شاخ مراد آشیانہ نبست تا روزی حضرت بادشاہ تاب مفارقت نیاوردہ و طاقت صبر و تحمل بخود نیافتہ در مجلسرای نور جہان تشریف شریف ارزانی داشتند نور جہان بیگم بشنیدن این خبر کنیزان صاحب جمال و خواصان ماہ تمثال خود را کہ فرشتہ بدین ایشان عصمت را الوداع میگفت پیش پادشاہ مرتبہ بمرتبہ فرستادن گرفت بادشاہ بمشاہدۂ حسن و جمال ایشان ہر بار بصورت نور جہان یقین میکرد تا بالآخر نور جہان بلباسی کثیف و حالتی نحیف و چشم

اشک آلود خاطر غم اندود پیش بادشاه آمد اگرچه خورشید جمالش در محاق غم
والم درآمده بود اما خو بردست و نزاکت او دلهای عشاق را همچنان پامال نیم
عشوه هاے خود میکرد بادشاه به دیدنش از جا رفت و پرسید که اینحالت
پرملالت تو از چیست و باعث این غم و اندوه تو کیست نورجهان از غایت
غم و اندوه ناله های درد کشیدن و حکایات غم و اندوه خود را بیان کردن
گرفت تا حضرت بادشاه که بغایت نرم دل و ترحم نهاد بودند طاقت شنیدن
این ماجرای درد انگیز نیاورده از هوش رفتند و بر زمین افتادند همان دم
نورجهان و کنیزان و خواصان به گلاب پاشی و نخلخه سائی آنحضرت را بهوش
آوردند آن وقت حضرت بادشاه خواهش خود با نورجهان ظاهر نمودند
و کمال اظهار ناتوانی کردند تا نورجهان چارهٔ کار خود ندیده بشرائط چند
اقبال این کار نمود اوّل اینکه امر سلطنت باختیار من باشد دوم انکه سکه و خطبه
بنام من بود سوم چتر بادشاهی بر سر من بگردانند بادشاه از غایت شیفتگی
همه را قبول کردند تا بساعت مختار نورجهان بیگم داخل حرم سرای خلافت
شد و بر تمامی کار و بار مملکت دخلی کلی یافت سکه بنام او چنین زدند

بحکم شاه جهانگیر یافت صد زیور		بنام نورجهان بادشاه بیگم زر

و در فرامین و مناشیر نام نامیش چنین نوشتند «بحکم علیهٔ عالیه مهد علیه
ملکهٔ جهان و جهانیان صاحبهٔ دوران قبلهٔ خدایگان نورجهان بیگم بادشاه

اعتماد الدوله پدرش و برادرش نواب آصف خان قریب پرده می نشستند
و افراد ملکی و عرائض دادخواهان بنظر میگذرانیدند آن عاقلهٔ روزگار
از غایت فراست فراخور حال هر کس حکمی بغایت عدل و معدلت میداد
و آن قدر مخیر بود که پانصد دختر را لقصد نواب عروس کرد و گویند چنانکه بزیور
حسن و جمال آراسته بود همچنان بصفت سخن فهمی و سخن شناسی هم اتصاف داشت
شعر بغایت لطیف میگفت و مضامین نازک می بست روزی در هنگام
سواری چند شیر را به تفنگ زد و از غایت افتخار این شعر گفت

نورجهان گرچه بصورت زن است	در صف مردان زن شیر افگن است

نقل است که روزی حضرت بادشاه پیراهنی با تکمهٔ لعل پوشید بیگم
این شعر بر زبان آورد

ترا نه تکمهٔ لعل ست بر قبای حریر	شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

وقتی بادشاه ماه عید دید این مصرعه گفت مصرعه

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

بیگم جواب داد

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

روزی بادشاه این مصرعه موزون فرمود مصرعه

معشوق خورد سال بکار نمیدهد

بیگم گفت

تا غنچه است گل بکسی بو نمی‌دهد

در صحبتی پادشاه با بیگم گفت مصرعه

در ابلق کسی کم دیده موجود

بیگم جواب داد

بجز اشک بتان سرمه آلود

نقل است که شبی پادشاه در حالت کمال مستی شراب بود و سرخوش باده انبساط در همان حالت دست در دامن بیگم زد و این مصرعه فرمود مصرعه

زیر دامان تو پنهان چیست ای سیمین بدن

بیگم گفت

نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن

پادشاه گفت

جو یا رود یک صبا اندر دهان تنگ او

بیگم گفت

قطره قطره میچکد لعل بدخشان از یمن

نقل است که شبی نورجهان در ایام معمول زنان بود پادشاه استدعای صحبت کرد بیگم فی البدیهه گفت

بخونِ من اگر شاہا دلت خوشنود میگردد
بجان منت ولے تیغ تو خون آلود میگردد

خلاصہ اینکہ بیگم در حدّت فہم و شوخی طبع پایہ فراتر داشت و از بدیہہ گوئی و حاضر جوابی حرف حیرت بر صفحۂ دلہا می نگاشت از وست

وای بر شاعران نادیده — غلطی را بخود پسندیده
سرو را قد یار میگویند — سرو چوبیست تا تراشیده

کشاد غنچه اگر از نسیم گلزار است — کلید قفل دل ما تبسم یار است

نه گل شناسد و نه رنگ و بو نه عارض و زلف
دل کسے کہ بحسن و ادا گرفتار است

دل بصورت ندهم تا نشود سیرت معلوم — بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
زاہدا هول قیامت مفگن در دل من — هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم

بچو بردارم ز رخ برقع ز گل فریاد برخیزد
ز نم بر زلف اگر شانه ز سنبل داد برخیزد

بایں حسن و کمالاتے چو در گلشن گذر سازم
ز جان بلبلان شور مبارکباد برخیزد

بیگم در سال یکہزار و پنجاه ۱۰۵۵ و پنج هجری وفات یافت بمقام لاہور به مقبرهٔ جهانگیر در پہلوے بادشاه مدفون شد

نسائی از سادات صحیح النسب ولایت خراسان است طبعش بجواهر نظم مزین بود و زیور سخن را به نازک خیالی مرصع می نمود نامش فخر النساء و نسائی تخلص میکرد از وست

در دم زیاده میشود و کم نمی شود — گفتم بصبر چاره کنم هم نمی شود
شادم اگر دلم ز تو بی غم نمی شود — باری غم تو از دل من کم نمی شود
مرهم بیار بهر دوای من ای طبیب — کین درد عاشقیست بمرهم نمی شود
داغی نهاد بر دلم آن بیوفا که عمر — بگذشت و درد مندی آن کم نمی شود
سازد بداغ هجر نسائی خاکسار — چون خاطرش بوصل تو خرم نمی شود

نظیره زن مرزا امان الله بیگ شیرازی است کلامش بی نظیر و بیانش دلپذیر است

مگر آن سرو چمان سوی چمن می آید — که ز چمن رایحه مشک ختن می آید
شوخ عاشق کش ما این همه بیباک مباش — که هنوز از لب تو بوی لبن می آید

نهانی اصفهانیه از خاتون سلطان حسین مرزا بود از وست

از هر دو طرف در طلبم زلف نگار است — در مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی اکبرآبادیه در عهد جلال الدین اکبر بمشق سخن می پرداخت و شائقان این فن را در شگفت زار حیرت می انداخت پسر وی محمد جعفر در کشمیر بخدمت میر بحری مامور بود و خیلی بعزت و ثروت بسر می نمود از وست

روز غم شب درد بی آرام پیدا کرده ام — درد مندیها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی قائنی از مملکت ایران و در سخن سرائی و معنی آفرین منتخب دوران بود از وست

خواهم که بان سینه نهم سینه خود را	تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را
همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز	هر کجا دیده آلوده بود گل انداز

نهانی همشیره خواجه افضل کرمانی دیوان بیگی سلطان حسین مرزا بود در جدت فهم و نزاکت سخن اظهار جادوی می نمود از وست

اگرچه مهر بتقدیر لایزال برآید	بماه من نرسد گر هزار سال برآید
وای بر شاعران نادیده	که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسروی خوانند	رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصیست ناتمام عیار	سرو چوبیست ناتراشیده

نهانی از مملکت شیراز ست کلامش بس نازک و دلپسند و سخنش کوزه نبات و قند از وست

قدم بخانه چشم نه که جا اینجاست	رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست
شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پری رو را	چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را

نهانی دهلویه مصاحب خرم بیگم والده شاه سلیمان بود حسن بی نقابش غلغله در زمین و زمان انداخت و جمال بیمثالش افلاکیان را دیوانه ساخت ناموران دیار و امصار بهوای وصال او افتادند و نقد جان را

در راه شوق او باختند امان عنقاے بلند پرواز بدام کسے نافتاد و این رباعے تصنیف کرده پیش شایقین خود فرستاده

از مرد برهنه روی زر می طلبم	در خانهٔ عنکبوت پر می طلبم
من از دهن یار شکر می طلبم	وز پشهٔ ماده شیر نر می طلبم

جوابش کسی نه گفت بعد از انکه از دست قهرمان قضا جسمش بخاک آمیخته استخوانش درخاک فرسوده گشت سعد الله خان وزیر شاهجهان جوابش نوشته

علم ست برهنه رو و تحصیل زر است	تن خانهٔ عنکبوت دل بال و زر است
زهرست جفای علم و معنی شکر است	هر پشه از و چکیده آن شیر نر است

از وست

در مذهب ما توبه بمیخانه حرام است	زهد و ورع و سبحه و صد دانه حرام است
با باده فروشان غم ایام حرام است	با درد کشان دولت بهرام حرام است
فرض ست بعاشق که بنوشد می تجرید	با زاهد خودبین می گلفام حرام است
رندان نظر بجلوهٔ دنیا نمی کنند	جز آرزوے ساغر و صهبا نمی کنند

حرف الواو

وزیر ناشش وزیر النسا از متوطنان اطراف شاهجهان آباد ست در مدرسه انگریزی بتدریس طلبا می پرداخت و در شعر و سخن اظهار کمالات مساخت از وست

دلم از کوچهٔ آن زلف دوتا باز آمد	رفته بود انچه ز ما باز بما باز آمد

حرف الہا

ہمدمی ناہش شریفہ بانو ہست از ولایت ایران کلامش خیلے دلکش و جان نواز است از وست

قامت سرو کہ در آب نمودار شدہ	گرد دعوی بقد یار دنگو نسار شدہ

حرف الیا

یاسمن بو خیلے نازک طبع و خوبرو بود خط ثلث و نسخ و شفیعہ و نستعلیق خوب می نوشت در پایان عمر بدکن رفت و ہمانجا بگذشت ست

اینقدر ریشش چہ معنی دارد	صورت میشش چہ معنی دارد
یک نخود کلہ و نہ من دستار	این کم و بیشش چہ معنی دارد
کشتن و زندہ نمودن بہ ادا	ای ستم کیشش چہ معنی دارد

یاس تخلص آفتاب بیگم ہست در سرزمین فیض آباد آفتاب وجودش طالع گردیدہ وشعاع حسن کلامش از کران تا کران سیدہ از وست

حال تیرے زار کا نوع دگر ہونے لگا	جان بلب عاشق تیرا اے سیمبر ہونے لگا
اک اک فرقت مین جانان کے مرض مجھکو رہا	درد دل گر مٹ گیا درد جگر ہونے لگا

یاسمن یکی از کنیزان میر انشا اللہ خان دہلوی ہست نکہت روح پرور بوستان سخنش مشام سخن معطر ساختہ وعشوہ ہاے دلفریب شاہد کلامش آتش بیتابی در خرمن دلہای مشتاقین انداختہ میر موصوف چون ورا باین مراتب کمال ملاحظہ

فرمود باسیکے از اہل کمال او را منعقد نمود ساعتی ازین صحبت نگذشتہ بود کہ ہوای بوستان دلدار گوارای طبع نازکش نگردید و چاشنی وصل ناچشیدہ جام ہلاہل فراق دائمی برکشید از دست

صبر جاتا رہا قرار کے ساتھ	پر مرے دل سے جان تو نہ گیا
گردش بخت سے ہوں پھر دوچار	پھر ترا راہ گذر یاد آیا

قطعہ

شکر صد شکر کہ این نامہ بپایان آمد	نو بہار طرب افزا بگلستان آمد
از گلستان تمنا گل صد برگ مراد	ای خوشا بخت کہ امروز بدامان آمد
عاشق خستہ دل دادہ کوی دلدار	چشم بد دور کہ در منزل جانان آمد
مہر با این ہمہ عصیان و سیہ کاری خویش	مورد صد کرم و رحمت رحمان آمد

خاتمۃ الطبع

الحمد اللہ والمنت کہ این کتاب سراپا انتخاب از تصنیفات مسند نشین ایوان ریاست متکی ارایک دولت و امارت مہر سپہر فضل و کمال دُر دریای علم و فضال جناب کنور درگا پرشاد صاحب بہادر تعلقدار سرین اگانون و عطیہ دار ریاست سرسوا و آنریری مجسٹریٹ و رئیس اعظم سندیلہ المتخلص مہر۔ بآبیاری شاخ قلم بہار توام نخلبند حدیقۂ خوش نگاری جناب منشی محمد شمس الدین صاحب اعجاز رقم سلمہ الباری۔ باہتمام احمد علیخانصاحب مالک مطبع دبدبۂ احمدی واقع لکھنؤ سنہ ۱۳۱۵ ہجری آب و رنگ طبع مطبوع گرفتہ فقط ٭٭

قطعات تاریخ تالیف و طبع کتاب طبعزاد مولوی قمر الدین احمد فوق سکنڈ ماسٹر گورنمنٹ اسکول بہاپنی خلف مولانا شرف الدین احمد مرحوم سندیلی من اخفاد حضرت فرید الدین شکر گنج علیہ الرحمہ

در گاہ پرشاد سرِ اجگان — زیب دہ مسند توقیر و شان

آپکے اخلاق و کرم کا بیان — لکھ نہین سکتا ہی ہیچ مچ زبان

دھوم ہو عالم مین نہ کیون جود کے — فکر خلائق کی ہی بہبود کی

جود و عطا دونون ہین ادنے غلام — حاضر خدمت نہ رہین کیون مدام

حکم یہ دربان کو ہی سائل جو آئے — وہ در دولت سے نہ محروم جائے

اہل غرض سکے جو ہین ہمدرد یار — دل سے ہین مشکور صغار و کبار

آپ ہین اس عہد کے حاتم ضرور — شہرہ کرم کا نہ ہو کیون دور دور

شعر و سخن مین بھی وہ تکمیل کی — دہر مین ہین اپنی نظیر آپ ہی

دل کو نہ مرغوب ہو کیون بول چال — سانچے مین مضمونکو دیتے ہین ڈھال

لکھتے ہین مضمون وہ ایسے بلند — اہل زبان کرتے ہین دل سے پسند

نکتہ طرازی مین ہین صاحب کمال — سحر بیانی مین عدیم المثال

واقعی خلاق معانی ہین آپ — اپنے زمانے کے فغانی ہین آپ

دلکش و نادر وہ کتابین لکھین — دل سے جو مقبول خلائق ہوئین

میری تمنا ہی یہی ہر زمان — خرم و شادان رکھے حق جاودان

اندنون وہ تذکرہ نو لکھا — جسنے کہ دیکھا اُسے شیدا ہوا

فکر ہوئی سال مسیحی کی جب	ہاتف غیبی نے ندا دی یہ تب

فوق سرہوش سے لکھ سال طبع
تذکرۂ دلکش و مطبوع طبع
۱۸۹۶ء

قطعہ تاریخ از نتائج افکار کنور چندی سہائے صاحب المتخلص بہ نہال ساکن لکھنؤ

ہست از راجہ درگا پرشاد این تالیف پسندِ عام
تذکرۂ عورات سخنور ہمہ عیش و راحت گشت
خوش فہمی ز تب مولفِ عالمِ شاعر نامی مہر تخلص
کز مفتاح فکر بلندِ او وا باب فصاحت گشت
در فن خود رشک خاقانی حقا شاہِ ملک معانی
از استعداد ہمہ دانی بردی ختمِ بلاغت گشت
والہ حسنِ کلام نسوان گشت دل ہر مرد سخندان
سال طبع نہال رقم زد۔ طبع حدیقہ عشرت گشت
۱۸۹۶ء

قطعہ تاریخ تصنیف لالہ میکو لال عشرت ساکن لکھنؤ

راجہ صاحب بہادر و نامی	درگا پرشاد اسم پاک و نکو
ماہ برج سخن تخلص مہر	منشی فرد و شاعر خوشگو
علم و حلم و شکوہ و جاہ و جلال	سب دیا ہے کریم نے ان کو
عنہ با پرورو کرم گستر	کیا بیان سخا سے عالی ہو

شکل سائل نظر پڑے جس دم
سب ہین موجود لیجہ صاحب ہین
کیا لکھا ہے حدیقہ عشرت
نثر لکھی تو اس طرح لکھی
ذکر عورات شاعرہ لکھا
مثل عیسے جلا دئے مردے
فکر تاریخ طبع کی جس دم

حکم والا ہوا اسے کچھ دو
صفتین نیک چاہئے جو جو
ماشاء اللہ واہ وا او ہو
نظم کا طرز ہو تو ایسا ہو
سوجھتی ہین یہ جدتین کسکو
طرفہ اعجاز ہے جو سچ پوچھو
یہ بشارت ہوئی معاً مجھکو

روی انصاف سے کہو ای عشرت
سخن بے نظیر ہے لکھدو
۱۸۹۸ع

درین زمان میمنت اقتران و اوان فرخی توامان این کتاب لاجواب و این نسخہ نادر و نایاب یعنی تذکرۂ نسوان موسوم بہ حدیقۂ عشرت تصنیف عالیجناب مسند نشین ایوان ریاست متکی ارایک دولت و امارت جناب کنور درگا پرشاد صاحب بہادر تعلقدار و رئیس اعظم و آنریری مجسٹریٹ سندیلہ ضلع ہردوئی ملک اودھ متخلص بہ مہر فقط